



علوی
مدارس هزاره سوم

مسابقه کتاب و کتابخوانی

متوسطه اول دخترانه غرب

پادشاه بی‌خرد

روزی روزگاری پادشاهی بی‌خرد می‌زیست که فکر می‌کرد خیلی عاقل است. یک روز او افراد قصر را جمع کرد تا به آنها نشان دهد که چه قدر عاقل است. او به آنها گفت که درباره‌ی حشرات کشف علمی عجیبی کرده است.

او یک مگس را روی کف دست خود قرار داد. سپس با صدای بلند به حشره فرمان داد که پرواز کند. مگس پرواز کرد، دور اتاق چرخید و دوباره روی کف دست پادشاه نشست.

سپس پادشاه پاهای مگس را کند و دوباره فرمان داد تا پرواز کند. مگس پرواز کرد، دور اتاق چرخید و دوباره روی کف دست پادشاه نشست. سپس پادشاه بال‌های مگس را کند و با صدای بلند به مگس فرمان داد که پرواز کند.

مگس بیچاره تلاش کرد، ولی نتوانست پرواز کند.

پادشاه با غرور به جمعیت رو کرد و کشف بزرگ خود را چنین اعلام کرد: حشرات بدون بال نمی‌توانند پرواز کنند؛ زیرا به بال‌هایشان نیاز دارند تا فرمان پادشاه را بشنوند.

بازرگان و انوشیروان

بازرگانی در زمان انوشیروان می‌زیست و مالی فراوان گرد آورد. پس از سال‌ها، او که در مملکت نوشیروان غریب بود، تصمیم به بازگشت به دیار خویش گرفت، ولی بدخواهان، نزد پادشاه بدگویی کردند که فلان بازرگان، از برکت تو و سرزمین تو، چنین مال و منال به هم رسانده است و اگر او برود، دیگر بازرگانان هم روش او را در پیش می‌گیرند و اندک‌اندک رونق دیار تو، هیچ می‌شود.

انوشیروان هم رأی آنها را پسندید و بازرگان را احضار کرد و گفت که اگر می‌خواهی، برو؛ ولی بدون اموال.

آنچه پادشاه فرمود، به غایت صواب است و از مصلحت دور «بازرگان گفت: نیست. اما آنچه آورده بودم و در شهر تو به باد رفت، اگر پادشاه دو چندان باز تواند داد، ترک همه مال گرفتم.

نوشیروان گفت: ای شیخ! در این شهر چه آورده‌ای که باز نتوانم داد؟ گفت: ای مَلِک! جوانی آورده بودم و این مال بدو کسب کرده. جوانی به من باز ده و تمامت مال من باز گیر.

نوشیروان از این جواب لطیف متحیر شد و او را اجازت داد تا به سلامت برفت.

کار تجاری

از خوشحالی سر از پا نمی شناخت، بالاخره توانسته بود خودش را به همه ثابت کند. او در دانشگاه، آن هم یک رشته خوب ولی با هزینه بالا قبول شده بود. تک دختر خانواده بود.

دار و ندار پدرش یک ماشین پیکان بود که با آن مسافر کشی می کرد و خرج خانواده را در می آورد.

برای رفتن دانشگاه خیلی به پدرش اصرار کرد؛ تا اینکه یک شب پدر به خانه آمد و بهترین خبر زندگیش را به او داد و گفت: پول ثبت نام دانشگاه را جور کرده و قرار است فردا ماشینش را بفروشد و در یک کار تجاری با یکی از دوستانش شریک شود.

از فردای آن روز احساس می کرد در آسمانها پرواز می کند، از اینکه می تواند پیش دخترهای فامیل پز دانشگاه رفتن را بدهد قند تو دلش آب می شد.

غروب پنجشنبه راه افتاد طرف امامزاده شهرشان تا نذرش را ادا کند. در حرم توجهش به دستفروش ها جلب شد. فکر کرد یک روسری برای خودش بخرد، رفت طرف یکی از دستفروش ها که داشت روسری می فروخت. احساس کرد چقدر قیافه آن دستفروش برایش آشناست. نزدیکتر که رفت دیگر شکش به یقین مبدل شد. آن دستفروش پدر خودش بود که مثلاً مشغول به تجارت بود.



روزی مردی خواب عجیبی دید. دید که پیش فرشته هاست و به کارهای آنها نگاه می کند.

هنگام ورود، دسته بزرگی از فرشته ها را دید که سخت مشغول کارند و تند تند نامه هایی را که توسط پیک ها از زمین می رسند، باز می کنند و آنها را داخل جعبه می گذارند.

مرد از فرشته ای پرسید: شما چکار می کنید؟

فرشته در حالی که داشت نامه ای را باز می کرد، گفت: اینجا بخش دریافت است و ما دعاها و تقاضاهای مردم از خداوند را تحویل می گیریم.

مرد کمی جلوتر رفت. باز تعدادی از فرشتگان را دید که کاغذهایی را داخل پاکت می گذارند و آن ها را توسط پیک هایی به زمین می فرستند. مرد پرسید: شماها چکار می کنید؟

یکی از فرشتگان با عجله گفت: اینجا بخش ارسال است، ما الطاف و رحمت های خداوند را برای بندگان به زمین می فرستیم.

مرد کمی جلوتر رفت و یک فرشته را دید که بیکار نشسته است.

با تعجب از فرشته پرسید: شما چرا بیکارید؟

فرشته جواب داد: اینجا بخش تصدیق جواب است. مردمی که دعاهایشان

مستجاب شده، باید جواب بفرستند ولی فقط عده بسیار کمی جواب می دهند.

مرد از فرشته پرسید: مردم چگونه می توانند جواب بفرستند؟

فرشته پاسخ داد: بسیار ساده، فقط کافیست بگویند: خدا یا شکر

مورچه و عسل

مورچه ای در پی جمع کردن دانه های جو از راهی می گذشت و نزدیک کندوی عسل رسید. از بوی عسل دهانش آب افتاد ولی کندو بر بالای سنگی قرار داشت و هر چه سعی کرد از دیواره سنگی بالا رود و به کندو برسد نشد. دست و پایش لیز می خورد و می افتاد.

هوس عسل او را به صدا در آورد و فریاد زد: ای مردم، من عسل می خواهم، اگر به او پاداش می «جو» یک جوانمرد پیدا شود و مرا به کندوی عسل برساند یک دهم.

یک مورچه بالدار در هوا پرواز می کرد. صدای مورچه را شنید و به او گفت: مبادا بروی؟ کندو خیلی خطر دارد!

مورچه گفت: بی خیالش باش، من می دانم که چه باید کرد ... بالدار گفت: آنجا نیش زنبور است.

مورچه گفت: من از زنبور نمی ترسم، من عسل می خواهم.

بالدار گفت: عسل چسبناک است، دست و پایت گیر می کند.

مورچه گفت: اگر دست و پا گیر می کرد هیچ کس عسل نمی خورد!!!

بالدار گفت: خودت می دانی، ولی بیا و از من بشنو و از این هوس دست بردار، من بالدارم، سالدارم و تجربه دارم، به کندو رفتن برایت گران تمام می شود و ممکن است خودت را به دردرسر بیندازی.

مورچه گفت: اگر می توانی مزدت را بگیر و مرا برسان، اگر هم نمی توانی جوش زیادی نزن. من بزرگتر لازم ندارم و از کسی که نصیحت می کند خوشم نمی آید! بالدار گفت: ممکن است کسی پیدا شود و ترا برساند ولی من صلاح نمی دانم و در کاری که عاقبتش خوب نیست کمک نمی کنم.

مورچه گفت: پس بیهوده خودت را خسته نکن.

من امروز به هر قیمتی شده به کندو خواهم رفت.

بالدار رفت و مورچه دوباره داد کشید: یک جوانمرد می خواهم که مرا به کندو برساند و یک جو پاداش بگیرد.

مگسی سر رسید و گفت: بیچاره مورچه! عسل می خواهی و حق داری، من تو را به آرزویت می رسانم...

مورچه گفت: آفرین، خدا عمرت بدهد. تو را می گویند حیوان خیرخواه!!!

مگس مورچه را از زمین بلند کرد و او را دم کندو گذاشت و رفت.

مورچه خیلی خوشحال شد و گفت: به به، چه سعادت، چه کندویی، چه بویی، چه عسلی، چه مزه ای، خوشبختی از این بالاتر نمی شود، چقدر مورچه ها بدبختند که جو و گندم جمع می کنند و هیچ وقت به کندوی عسل نمی آیند ...

مورچه قدری از اینجا و آنجا عسل را چشید و هی پیش رفت تا رسید به میان حوضچه عسل، و یک وقت دید که دست و پایش به عسل چسبیده و دیگر نمی تواند از جایش حرکت کند.

مور را چون با عسل افتاد کار

دست و پایش در عسل شد استوار

از تپیدن سست شد پیوند او

دست و پا زد، سخت تر شد بند او

هرچه برای نجات خود کوشش کرد نتیجه نداشت. آن وقت فریاد زد: عجب گیری افتادم، بدبختی از این بدتر نمی شود، ای مردم، مرا نجات بدهید.

اگر یک جوانمرد پیدا شود و مرا از این کندو بیرون ببرد دو جو به او پاداش می دهم !!!

گر جوی دادم دو جو اکنون دهم
تا از این درماندگی بیرون جهم

زندگی نامه استیو جابز

مورچه بالدار از سفر برمی گشت، دلش به حال او سوخت و او را نجات داد و گفت:

نمی خواهم تو را سرزنش کنم اما هوس های زیادی مایه گرفتاری است .
این بار بختت بلند بود که من سر رسیدم ولی بعد از این مواظب باش.
پیش از گرفتاری نصیحت گوش کنی و از مگس کمک نگیری.
مگس همدرد مورچه نیست و نمی تواند دوست خیرخواه او باشد .

من بعد از شش ماه از شروع دانشگاه در کالج رید ترک تحصیل کردم ولی تا حدود یک سال و نیم بعد از ترک تحصیل تو دانشگاه می‌آمدم و می‌رفتم و خوب حالا می‌خواهم برای شما بگویم که من چرا ترک تحصیل کردم.

زندگی و مبارزه‌ی من قبل از تولدم شروع شد. مادر بیولوژیکی من یک دانشجوی مجرد بود که تصمیم گرفته بود مرا در لیست پرورشگاه قرار بدهد که یک خانواده مرا به سرپرستی قبول کند. او شدیداً اعتقاد داشت که مرا یک خانواده با تحصیلات دانشگاهی باید به فرزندی قبول کند و همه چیز را برای این کار آماده کرده بود.

یک وکیل و زنش قبول کرده بودند که مرا بعد از تولدم از مادرم تحویل بگیرند و همه چیز آماده بود تا اینکه بعد از تولد من این خانواده گفتند که پسر نمی‌خواهند و دوست دارند که دختر داشته باشند.

این جور شد که پدر و مادر فعلی من نصف شب یک تلفن دریافت کردند که آیا حاضرند مرا به فرزندی قبول کنند یا نه و آنان گفتند که حتماً.

مادر بیولوژیکی من بعداً فهمید که مادر من هیچ وقت از دانشگاه فارغ‌التحصیل نشده و پدر من هیچ وقت دبیرستان را تمام نکرده است. مادر اصلی من حاضر نشد که مدارک مربوط به فرزند خواندگی مرا امضا کند تا اینکه آن‌ها قول دادند که مرا وقتی که بزرگ شدم حتماً به دانشگاه بفرستند.

این جور شد که هفده سال بعدش من وارد کالج شدم و به خاطر اینکه در آن موقع اطلاعاتم کم بود دانشگاهی را انتخاب کردم که شهریه‌ی آن تقریباً معادل دانشگاه استنفورد بود و پس انداز عمر پدر و مادرم را به سرعت برای شهریه‌ی دانشگاه خرج می‌کردم.

بعد از شش ماه متوجه شدم که دانشگاه فایده‌ی چندانی برایم ندارد. هیچ ایده‌ای که می‌خواهم با زندگی چه کار کنم و دانشگاه چه جور می‌خواهد به من کمک کند نداشتم و به جای این که پس انداز عمر پدر و مادرم را خرج کنم ترک تحصیل کردم ولی ایمان داشتم که همه چیز درست می‌شود.

اولش یک کمی وحشت داشتم ولی الآن که نگاه می‌کنم می‌بینم که یکی از بهترین تصمیم‌های زندگی من بوده است.

لحظه‌ای که من ترک تحصیل کردم به جای این که کلاس‌هایی را بروم که به آن‌ها علاقه‌ای نداشتم شروع به کارهایی کردم که واقعا دوستشان داشتم.

زندگی در آن دوره خیلی برای من آسان نبود. من اتاقی نداشتم و کف اتاق یکی از دوستانم می‌خوایدم. قوطی‌های خالی پپسی را به خاطر پنج سنت پس می‌دادم که با آن‌ها غذا بخرم. بعضی وقت‌ها هفت مایل پیاده روی می‌کردم که یک غذای مجانی توی کلیسا بخورم. غذاهایشان را دوست داشتم. من به خاطر حس کنجکاوی و ابهام درونی‌ام تو راهی افتادم که تبدیل به یک تجربه‌ی گرانبها شد.

کالج رید آن موقع یکی از بهترین‌های خطاطی را تو کشور می‌داد. تمام پوسترهای دانشگاه با خط بسیار زیبا خطاطی می‌شد و چون از برنامه‌ی عادی من ترک تحصیل کرده بودم، کلاس‌های خطاطی را برداشتم.

سبک آن‌ها خیلی جالب، زیبا، هنری و تاریخی بود و من خیلی از آن لذت می‌بردم. امیدی نداشتم که کلاس‌های خطاطی نقشی در زندگی حرفه‌ای آینده‌ی من داشته باشد ولی ده سال بعد از آن کلاس‌ها موقعی که ما داشتیم اولین کامپیوتر

داستان دوم من

من خرسند شدم که چیزهایی را که دوستشان داشتم خیلی زود پیدا کردم. من و همکارم هواز شرکت اپل را در گاراژ خانه‌ی پدر و مادرم وقتی که من فقط بیست سال داشتم شروع کردیم. ما خیلی سخت کار کردیم و در مدت ده سال اپل تبدیل شد به یک شرکت دو بیلیون دلاری که حدود چهارهزار نفر کارمند داشت.

ما جالب ترین مخلوق خودمان را به بازار عرضه کرده بودیم؛ مکینتاش. یک سال بعد از درآمدن مکینتاش وقتی که من فقط سی ساله بودم هیأت مدیره‌ی اپل مرا از شرکت اخراج کرد. چه جور ی یک نفر می‌تواند از شرکتی که خودش تأسیس می‌کند اخراج شود، خیلی ساده. شرکت رشد کرده بود و ما یک نفری را که فکر می‌کردیم توانایی خوبی برای اداره‌ی شرکت داشته باشد استخدام کرده بودیم.

همه چیز خیلی خوب پیش می‌رفت تا این که بعد از یکی دو سال در مورد استراتژی آینده‌ی شرکت من با او اختلاف پیدا کردم و هیأت مدیره از او حمایت کرد و من رسماً اخراج شدم.

احساس می‌کردم که کل دستاورد زندگی ام را از دست داده‌ام. حدود چند ماهی نمی‌دانستم که چه کار باید بکنم. من رسماً شکست خورده بودم و دیگر جایم در سیلیکان ولی نبود ولی یک احساسی در وجودم شروع به رشد کرد. احساسی که من خیلی دوستش داشتم و اتفاقات اپل خیلی تغییرش نداده بودند. احساس شروع کردن از نو

مکینتاش را طراحی می‌کردیم تمام مهارت‌های خطاطی من دوباره تو ذهن من برگشت و من آن‌ها را در طراحی گرافیکی مکینتاش استفاده کردم. مک اولین کامپیوتر با فونت‌های کامپیوتری هنری و قشنگ بود.

اگر من آن کلاس‌های خطاطی را آن موقع برنداشته بودم، مک هیچ وقت فونت‌های هنری الآن را نداشت. همچنین چون که ویندوز طراحی مک را کپی کرد، احتمالاً هیچ کامپیوتری این فونت را نداشت.

خب می‌بینید آدم وقتی آینده را نگاه می‌کند شاید تأثیر اتفاقات مشخص نباشد ولی وقتی گذشته را نگاه می‌کند متوجه ارتباط این اتفاق‌ها می‌شود.

این یادتان نرود شما باید به یک چیز ایمان داشته باشید، به شجاعتتان، به سرنوشتتان، به زندگی تان یا هر چیز دیگری.

این چیزی است که هیچ وقت مرا نا امید نکرده است و خیلی تغییرات در زندگی من ایجاد کرده است.

داستان سوم من

من هفده سالم بود. یک جایی خواندم که اگر هر روز جوری زندگی کنید که انگار آن روز آخرین روز زندگی تان باشد. شاید یک روز این نظر به حقیقت تبدیل بشود.

این جمله روی من تأثیر گذاشت و از آن موقع به مدت سی و سه سال هر روز وقتی که من توی آینه نگاه می‌کنم از خودم می‌پرسم اگر امروز آخرین روز زندگی من باشد، آیا باز هم کارهایی را که امروز باید انجام بدهم، انجام می‌دهم یا نه.

هر موقع جواب این سؤال نه باشد من می‌فهمم تو زندگی ام به یک سری تغییرات احتیاج دارم. به خاطر داشتن این که بالآخره یک روزی من خواهم مرد برای من به یک ابزار مهم تبدیل شده بود که کمک کرد خیلی از تصمیم‌های زندگی ام را بگیرم چون که تمام توقعات بزرگ از زندگی، تمام غرور، تمام شرمندگی از شکست، در مقابل مرگ رنگی ندارند.

حدود یک سال قبل، دکترها تشخیص دادند که من سرطان دارم. ساعت هفت و سی دقیقه‌ی صبح بود که مرا معاینه کردند و یک تومور توی لوزالمعده‌ی من تشخیص دادند. من حتی نمی‌دانستم که لوزالمعده چی هست و کجای آدم قرار دارد ولی دکترها گفتند این نوع سرطان غیرقابل درمان است و من بیشتر از سه ماه زنده نمی‌مانم

دکتر به من توصیه کرد به خانه بروم و اوضاع را رو به راه کنم. منظورش این بود که برای مردن آماده باشم و مثلاً چیزهایی که در مورد ده سال بعد قرار بود به بچه‌هایم بگویم در مدت سه ماه به آن‌ها یادآوری بکنم. این به این معنی بود که برای خداحافظی حاضر باشم ...

من با آن تشخیص، تمام روز دست و پنجه نرم کردم و سر شب روی من آزمایش ایتیک انجام دادند. آن‌ها یک آندوسکوپ را توی حلقم فرو کردند که از معده‌ام می‌گذشت و وارد لوزالمعده‌ام می‌شد. همسرم گفت که وقتی دکتر نمونه را زیر میکروسکوپ گذاشت بی اختیار شروع به گریه کردن کرد چون که او گفت که آن یکی از کمیاب‌ترین نمونه‌های سرطان لوزالمعده است و قابل درمان است!

مرگ یک واقعیت مفید و هوشمند زندگی است. هیچ کس دوست ندارد که بمیرد حتی آن‌هایی که می‌خواهند بمیرند و به بهشت وارد شوند.

ولی با این وجود مرگ واقعیت مشترک در زندگی همه‌ی ماست. شاید مرگ بهترین اختراع زندگی باشد چون مأمور ایجاد تغییر و تحول است. مرگ کهنه‌ها را از میان بر می‌دارد و راه را برای تازه‌ها باز می‌کند

**بهترین دوست من کسی
است که کتابهایی را به
من هدیه کند که تا به
حال نخوانده باشم.**

لینکلن



یادتان باشد که زمان شما محدود است، پس زمانتان را با زندگی کردن تو زندگی بقیه هدر ندهید.

هیچ وقت توی دام غم و غصه نیافتید و هیچ وقت نگذارید که هیاهوی بقیه صدای درونی شما را خاموش کند.

و از همه مهمتر این که شجاعت این را داشته باشید که از احساس قلبی تان و ایمانتان پیروی کنید.

موقعی که من سن شما بودم یک مجله‌ی خیلی خواندنی به نام کاتالوگ کامل زمین منتشر می‌شد که یکی از پرطرفدارترین مجله‌های نسل ما بود. این مجله مال دهه‌ی شصت بود که موقعی که هیچ خبری از کامپیوترهای ارزان قیمت نبود تمام این مجله با دستگاه تایپ و قیچی و دوربین پولوراید درست می‌شد. شاید یک چیزی شبیه گوگل الآن ولی سی و پنج سال قبل از اینکه گوگل وجود داشته باشد.

در وسط دهه‌ی هفتاد آن‌ها آخرین شماره از کاتالوگ کامل زمین را منتشر کردند. آن موقع من سن الآن شما بودم و روی جلد آخرین شماره‌ی شان یک عکس از صبح زود یک منطقه‌ی روستایی کوهستانی بود. از آن نوعی که شما ممکن است برای پیاده روی کوهستانی خیلی دوست داشته باشید. زیر آن عکس نوشته بود .

Stay Hungry, Stay Foolish

این پیغام خداحافظی آن‌ها بود.

و این آرزویی هست که من همیشه در مورد خودم داشتم و الآن وقت فارغ‌التحصیلی شما آرزویی هست که من برای شما می‌کنم.

فریاد را همه می‌شنوند، هنر واقعی شنیدن صدای سکوت است.